

قسمت سوم (پایان) زندگی حضرت موسی (ع)

چهل سال سرگردانی در صحرای سینا

پس از هلاکت فرعون و فرعونیان، بنی اسرائیل همراه موسی (علیه السلام) از چنگال آنها نجات یافتند خداوند به بنی اسرائیل فرمان داد تا به سرزمین مقدس فلسطین حرکت کنند و آنجا را محل سکونت خود قرار دهند. موسی (علیه السلام) فرمان خداوند را به آنها ابلاغ کرد.

بنی اسرائیل گفتند: ((تا ستمگران (یعنی قوم عمالقه) از فلسطین بیرون نروند، ما به این فرمان عمل نمی کنیم و وارد سرزمین فلسطین نمی شویم.))

موسی (علیه السلام) از این سخن سخت ناراحت شد و به پیشگاه خداوند شکایت کرد، خداوند بر بنی اسرائیل غضب کرد و چنین مقرر داشت که آنها چهل سال در بیابان (صحرای سینا) سرگردان بمانند.

گروهی از آنان از کار خود، سخت پشیمان شدند و به درگاه خداوند روی آوردند، خداوند بار دیگر بنی اسرائیل را مشمول نعمت های خود قرار دارد که قسمتی از آنها در آیهء سوره ی بقره باز گو شده است آنجا که می خوانیم:

((و ابر را بر شما سایبان و با مَنْ (شیره ی مخصوص و لذیذ درختان) و سلوی (پرندگان مخصوص شبیه کبوتر) از شما پذیرایی به عمل آوردیم و گفتیم از نعمت ها پاکیزه ای که به شما روزی دادیم بخورید.)) آری بنی اسرائیل در بیابان خشک و سوزان برای یک مدت طولانی (چهل سال) نیاز به مواد غذایی کافی داشتند، این مشکل را نیز خداوند برای آنها حل کرد، و یک سایه گوارا همچون سایه ی ابر، برای آنها تشکیل داد که از آزار تابش سوزان افتاب در امان بمانند.

از یک سو پرندگان از فضاها دور می آمدند، و بنی اسرائیل آنها را صید کرده و غذای لذیذ از گوشت آنها تهیه می کردند، و از سوی دیگر بر اثر بارش باران ها، درختانی در بیابان روید و سبز شد، و دارای صمغ و شیرهء مخصوصی شدند، و به این ترتیب از گرسنگی و تشنگی نجات یافتند.

جوشیدن چشمهء آب در بیابان بر اثر ضربهء عصای موسی (علیه السلام)

بنی اسرائیل همراه موسی (علیه السلام) در بیابان خشک و سوزان صحرای سینا همچنان

ادامهء زندگی می دادند، آن‌ها از جهت آب در مضیقهء سختی قرار گرفتند، نزد موسی (علیه السلام) آمده و وضع ناهنجار خود را به او گفتند، و از او استمداد نمودند. موسی (علیه السلام) از درگاه خداوند برای قوم خود تقاضای آب کرد، خداوند این تقاضا را قبول نمود و به موسی (علیه السلام) دستور داد که عصای خود را بر آن سنگ مخصوصی که در آن بیابان بود بزند. موسی (علیه السلام) عصای خود را بر آن سنگ زد، ناگهان آب از جوشید و دوازده چشمهء آب (به تعداد قبایل بنی اسرائیل که دوازده قبیله بودند) با شدت و سرعت جاری شد . موسی (علیه السلام) طبق فرمان خداوند به بنی اسرائیل فرمود: ((از روزی های الهی بخورید و بیاشامید و در زمین فساد نکنید و موجب گسترش فساد نشوید.))

سستی بنی اسرائیل در جهاد و ذلت آن‌ها

حضرت موسی (علیه السلام) در بیابان سینا به بنی اسرائیل گفت: ((به سرزمین مقدس (بیت المقدس و شام) که خداوند برای شما مقرر داشته وارد شوید، و به پشت سر خود بازنگردید و عقب نشینی نکنید که زیانکار خواهید شد.))

بنی اسرائیل گفتند: ((ای موسی در آن سرزمین جمعیتی ستمگر (عمالقه که مردمی جبار و یاغی بودند) هستند، ما هرگز به آن سرزمین وارد نمی شویم تا آن‌ها از آن سرزمین خارج شوند.))

این پاسخ بنی اسرائیل بیانگر ضعف و سستی آن‌ها در مسألهء جهاد است، استعمار فرعونى آن چنان آن‌ها را ذلیل و زبون نموده بود که آن‌ها هرگز حاضر نبودند برای حفظ عزت خود، با یاغیان بجنگند، و خود را به رنج و زحمت جهاد بیفکنند، آن‌ها حتی به موسی گفتند: ((فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون؛

تو و پروردگارت بروید و با آنان بجنگید، ما همین جا نشسته ایم.))

ولی در میان بنی اسرائیل ، دو نفر رادمرد که از خدا می ترسیدند و خداوند به آن‌ها نعمت عقل و ایمان و شهامت داده بود گفتند: ((شما وارد دروازهء آنان شوید هنگامی که وارد شدید پیروز خواهید شد و بر خدا توکل کنید اگر ایمان دارید.))

این دو نفر یوشع بن نون (وصی موسی) و کالب بن یوفنا بودند، مطابق پاره ای از روایات ، حضرت موسی (علیه السلام) یوشع را پیشاپیش بنی اسرائیل به جنگ عمالقه فرستاد . آن‌ها به فرماندهی یوشع به شهر اریحا هجوم بردند و با ستمگران آنجا جنگیدند تا بر آن‌ها پیروز شدند . موسی (علیه السلام) وارد شهر اریحا شد و پس از مدتی در آنجا از دنیا رفت .

یوشع جانشین موسی (علیه السلام) شد و به عنوان یکی از پیامبران ، زمام امور بنی اسرائیل را به دست گرفت و راه موسی (علیه السلام) را ادامه داد، و سر انجام بر همهء سرزمین شام مسلط شد، و پس از 27 سال زندگی بعد از موسی (علیه السلام) از دنیا رفت.

در این هنگام کالب بن یوفنا جانشین او شد و زمام اهبری بنی اسرائیل را به دست گرفت

داستان گاو بنی اسرائیل

ماجرای گاو بنی اسرائیل، مختلف نقل شده، ما در اینجا نظر شما را به ذکر یکی از آن روایات، با توجه به روایات دیگر و آیات 67 و 73 سوره بقره ، جلب می کنیم .

مرد نیکوکاری به پدر و مادر خود بسیار احترام می کرد در یکی از روزها که پدرش در خواب بود معامله ی پر سودی برایش پیش آمد ولی مغازش بسته بود و کلید مغازه نزد پدرش بود و پدرش نیز در آن وقت خوابیده بود. فروختن کالا، بستگی به بیدار کردن پدر داشت، تا کلیدی را که نزد پدر بود بگیرد . مرد نیکوکار آن معاملهء پر سود را به خاطر بیدار نکردن پدر، انجام نداد (و به خاطر احترام به پدر از سود کلانی که معادل 70 هزار درهم بود گذشت) و مشتری رفت .

وقتی پدر بیدار شد و از ماجرا اطلاع یافت ، از پسر مهربانش تشکر کرد و گاوی را که داشت به پسرش بخشید و گفت: ((امیدوارم خیر و برکت بسیار از ناحیهء این گاو به تو برسد.))

از یک سو، و از سوی دیگر یکی از جوانان نیک بنی اسرائیل از دختری خواستگاری کرد، به او جواب مثبت دادند، پسر عموی او که جوان آلوده به گناه بود، از همان دختر خواستگاری کرد . خواستگاری او را رد کردند، او کینه ی پسرعمویش را به دل گرفت تا اینکه شبی او را غافلگیر کرده و کشت و جنازش را در یکی از محله ها انداخت.

موضوع پیچیده شد و اختلاف ، شدید گردید ، چون تعیین قاتل از طریق عادی ممکن نبود و ادامه این وضع ممکن بود موجب فتنه و قتل عظیم شود، نزد موسی (علیه السلام) آمدند تا او از خدا بخواهد قاتل را معرفی کند.

موسی (علیه السلام) حل مشکل را از درگاه خدا خواست، خداوند دستوری به او داد، موسی (علیه السلام) آن دستور را به قوم خود چنین بیان کرد:

خداوند به شما دستور می دهد ماده گاوی را ذبح کنید و قطعه ای از بدن آن را به مقتول بزنید، تا زنده شود و قاتل را معرفی کند و درگیری پایان یابد.

بنی اسرائیل: آیا ما را مسخره می کنی؟

موسی (علیه السلام) : به خدا پناه می برم از این که از جاهلان باشم.

بنی اسرائیل اگر کار را در همین جا ختم می کردند، زود به نتیجه می رسیدند، ولی بر اثر سوالهای مکرر، خودشان کار خود را دشوار نمودند، به موسی (علیه السلام) گفتند: از خدا بخواه برای ما روشن کند که این ماده گاو، باید چگونه باشد؟ موسی (علیه السلام): خدا می فرماید: ماده گاوی که نه پیر و از کارافتاده، و نه جوان باشد، بلکه میان این دو باشد، آنچه به شما دستور داده شد زود انجام دهید.

بنی اسرائیل: از خدا بخواه که چه رنگی داشته باشد.

موسی: خدا می فرماید: گاوی زرد رنگ که رنگ آن بینندگان را شاد سازد.

بنی اسرائیل: از خدا بخواه بیشتر توضیح دهد، زیرا چگونگی این گاو برای ما مبهم است، اگر خدا بخواهد ما هدایت خواهیم شد.

موسی (علیه السلام): خداوند می فرماید: گاوی باشد که برای شخم زدن رام نشده، و برای زراعت ابکشی ننموده است و هیچ عیب و رنگی در او نیست.

بنی اسرائیل: اکنون مطلب روشن شد. حق مطلب را برای ما آوردی.

بنی اسرائیل به جست و جو پرداختند تا گاوی را با همین اوصاف بیابند سرانجام چنین گاوی را از خانه ی همان مرد نیکوکاری که به پدر و مادر احترام می کرد و پدرش گاوی به او بخشیده بود یافتند آن گاو را پس از چانه زنی های مکرر به قیمت بسیار گران یعنی به پر بودن پوست آن از طلا خریدند و گاو را آوردند. به دستور موسی (علیه السلام) آن گاو را ذبح کرده دُم او را قطع کردند و به مقتول زدند، او به اذن خدا زنده شد و گفت:

((فلان پسرعمویم که ادعای خونبهای مرا دارد، قاتل من است.))

معما حل شد و قاتل به مجازات رسید و مقتول زنده شده با دختر عموی خود ازدواج کرد و

مدت زمانی باهم زندگی کردند و آن مرد نیکوکار که به پدر و مادر نیکی می کرد به سود

کلانی رسید و پاداش نیکو کاریش را گرفت، حضرت موسی (علیه السلام) فرمود:

انظروا الی البر ما بلغ باهله :

به نیکی بنگرید که چه پاداش سودمندی به صاحبش می بخشد!

جنگ عصای موسی (علیه السلام) با دژخیمان فرعون

هنگامی که موسی (علیه السلام) و برادرش هارون به فرمان خدا نزد فرعون رفتند و او را به خدای یکتا دعوت نمودند، فرعون دعوت آن ها را نپذیرفت، موسی و هارون، هنگام مراجعت، در مسیر راه با بارندگی شدیدی مواجه شدند و ناگزیر به خانه پیرزنی که از خویشان مادرش بود، رفتند و شب را در خانه او ماندند.

پیرزن دید موسی و هارون (علیها السلام) خوابیدند، ولی جمعی از ماموران و دژخیمان فرعون برای دستگیری آنها تا نزدیک خانه اش آمده اند پیرزن در مورد موسی و هارون (علیها السلام) ترسید و گمان کرد که ماموران خونخوار فرعون به آنها آسیب می رسانند، در همین هنگام عصای موسی به صورت اژدها از کنار در خانه بیرون آمد و با ماموران فرعون جنگید و هفت نفر از آنها را کشت، سپس به خانه بازگشت .

هنگامی که موسی و هارون (علیها السلام) بیدار شدند پیرزن قصهء جنگ عصا را با ماموران فرعون به آنها گفت، همانند آن پیرزن به موسی و هارون ایمان آورد و رسالت و نبوت آنها را تصدیق کرد.

راز لقب ((کلیم الله)) برای موسی (علیه السلام)

امام صادق (علیه السلام) فرمود: خداوند به حضرت موسی بن عمران (علیه السلام) وحی کرد: ((ای موسی! آیا می دانی که چرا تو را برای هم کلامی خودم برگزیدم ، نه دیگران را؟!))

((با تو هم سخن شدم و تو به مقام ((کلیم الله)) نایل شدی))

موسی (علیه السلام) عرض کرد : ((نه راز این مطلب را نمی دانم!))

خداوند، به او وحی کرد : ((ای موسی !من بندگانم را زیر و رو (و بررسی کامل) نمودم در میان آنها هیچکس را در برابر خود متواضعتر و فروتن تر از تو ندیدم.))

((یا موسی انک اذا صلیت وضعت خدک علی التراب :

موسی! تو هر گاه، نماز می گذاری گونه ی خود را روی خاک می نهی و چهره ات را روی زمین می گذاری.)) به این ترتیب ، در میابیم که عالیتترین مرحله ی عبادت ، کوچکی نمودن بیشتر در برابر خدا است

عدالت دقیق خداوند

روزی حضرت موسی (علیه السلام) از کنار کوهی عبور می کرد، چشمه ای در آنجا دید، از با آن وضو گرفت، به بالای کوه رفت، و مشغول نماز شد.

در این هنگام اسب سواری کنار چشمه آمد و از آب آن نوشید، و کیسه اش را که پر از درهم بود از روی فراموشی در آنجا گذاشت و رفت.

پس از رفتن او، چوپانی کنار چشمه آمد (تا از آب چشمه بنوشد چشمش به کسبه ی پول افتاد، آن را برداشت و رفت .

سپس پیرمردی خسته، که بار هیزمی بر سر نهاده بود کنار چشمه آمد، بار هیزمش را بر زمین و

به استراحت پرداخت.

در این هنگام، اسب سوار در جستجوی کیسه ی پول خود به کنار چشمه بازگشت و چون کیسه اش را نیافت به سراغ پیرمرد که خوابیده بود رفته و گفت: کیسه ی مرا تو برداشته ای، چون غیر از تو کسی اینجا نیست. پیرمرد گفت: من از کیسه ی تو خبر ندارم. گفتگو بین اسب سوار و پیرمرد شدید شد و منجر به درگیری گردید. اسب سوار پیرمرد را کشت، و از آنجا دور شد. موسی (علیه السلام) (که ظاهر حادثه را عجیب و بر خلاف عدالت می دید) عرض کرد: ((یا رب کیف العدل فی هذه الامور: پروردگارا! عدالت در این امور چگونه است.))

خداوند به موسی (علیه السلام) وحی کرد: آن پیرمرد هیزم شکن، پدر اسب سوار را کشته بود. (امروز توسط پسر مقتول قصاص شد) و پدر اسب سوار به همان اندازه پولی که در کیسه بود به پدر چوپان بدهکار بود امروز چوپان به حق خود رسید. به این ترتیب قصاص و ادای دین انجام شد، و انا حکم عدل: و من داور عادل هستم.

راضی شدن به مقدرات الهی بهتر است

امام صادق (علیه السلام) فرمود: گروهی از بنی اسرائیل نزد موسی (علیه السلام) آمدند و گفتند: ((از خدا بخواه هر وقت ما خواستیم برای ما باران بفرستد.)) موسی (علیه السلام) از درگاه خدا چنین خواست، خدا جواب مثبت داد.

آن ها هر وقت باران می خواستند، باران می بارید، زراعت آن ها بسیار رونق گرفت و رشد فوق العاده نمود، ولی هنگام درو و چیدن محصول، دیدند محصول ها همه پوچ و فاسد شده است آن ها ماجرا را به موسی (علیه السلام) گفتند موسی (علیه السلام) شکایت آن ها را به خدا عرض کرد، خداوند فرمود: ((یا موسی! انا كنت المقدر لبني اسرائيل فلم يرصوا بتقديري فاجبتهم الى ازادتهم: ای موسی! من تقدیر کننده مدبر برای بنی اسرائیل هستم، آن ها به تقدیرات من راضی نشدند، از این رو طبق خواست آن ها به آن ها پاسخ دادم.))

راز محبوبیت موسی (علیه السلام) نزد خدا

خداوند به موسی (علیه السلام) وحی کرد: ((ای برگزیده ام تو را بسیار دوست دارم.)) موسی (علیه السلام) : ((کدام خصلت من که مرا محبوب پیشگاهت نموده است؟ خداوند: تو نسبت به ما مانند آن کودکی هستی که حتی هنگام قهر مادرش، به مادر پناه می برد، و تنها او را حامی خود می داند، تو وقتی در درگاه ما مناجات می کنی و می گویی:)) (ای خدا تنها تو را می پرستم و تنها از تو کمک می جویم))، در حقیقت تنها مرا می پرستی و تنها

از من کمک می جویی ، این است راز محبوبیت ویژه ی تو در پیشگاه من.))
غیر من پشت چو سنگست و کلوخ
خاطر تو هم ز مادر خیر و شر
داستان موسی و خضر

از داستان های جالب زندگی موسی (علیه السلام) ماجرای شیرین او با حضرت خضر (علیه السلام) است که در قرآن سورهء کهف آمده و دارای نکات و درسهای آموزنده گوناگونی است در این راستا نظر شما به فرازهایی زیر از آن داستان جلب می کنیم

سخنرانی موسی (علیه السلام) و ترک اولی او

هنگامی که فرعون و فرعونیان در دریای نیل غرق شده و به هلاکت رسیدند، بنی اسرائیل به رهبری حضرت موسی (علیه السلام) پس از سال ها مبارزه ، پیروز شدند و زمام امور رهبری به دست موسی (علیه السلام) افتاد.
او در یک اجتماع بسیار بزرگ (که می توان آن را به عنوان جشن پیروزی نامید) در حضور بنی اسرائیل سخنرانی کرد، مجلس بسیار با شکوه بود، ناگاه یک نفر از موسی (علیه السلام) پرسید: ((آیا کسی را می شناسی که نسبت به تو اعلم (عالم تر) باشد؟))
موسی (علیه السلام) در پاسخ گفت: نه.

و مطابق بعضی از روایات، پس از نزول تورات و سخن گفتن مستقیم خدا با موسی (علیه السلام) ، موسی در ذهن خود به خودش گفت: ((خداوند هیچکس را عالم تر از من نیافریده است.)) در این هنگام خداوند به جبرئیل وحی کرد موسی را دریاب که در وادی هلاکت افتاده. (یعنی بر اثر حالتی شبیه خود خواهی در سرآشویی نزول از مقامات عالیه معنوی قرار گرفته، به یاریش بشتاب تا اصلاح شود. جبرئیل به سراغ موسی آمد....) خداوند همان دم به موسی (علیه السلام) وحی کرد: آری دانا تر از تو عبد و بنده ی ما خضر (علیه السلام) است، او اکنون در تنگه ی دو دریا، در کنار سنگی عظیم است.

موسی (علیه السلام) عرض کرد: ((چگونه به حضور او نایل شوم؟)) خداوند فرمود: ((یک عدد ماهی بگیر و در میان زنبیل خود بگذار، و به سوی آن تنگه ی دو دریا برو در هر جا که آن ماهی را گم کردی، آن عالم در همانجا است.))

موسی (علیه السلام) در جستجوی استاد

موسی (علیه السلام) که دانش دوست بود، گفت: من دست از جستجو بر نمی دارم تا به محل آن تنگه ی دو دریا برسم هر چند مدت طولانی به راه خود ادامه دهم. موسی دوست و همسفری برای خود انتخاب کرد که همان مرد رشید و شجاع و با ایمان بنی اسرائیل به نام یوشع بن نون بود، موسی یک عدد ماهی در میان زنبیل نهاد و اندکی زاد و توشه راه برداشت و همراه یوشع به سوی تنگه دو دریا حرکت کردند. هنگامی که به آنجا رسیدند در کنار صخره ای اندک استراحت کردند، در همان جا موسی و یوشع، ماهی را که به همراه داشتند، فراموش کردند. بعد معلوم شد که ماهی بر اثر رسیدن قطرات آب به طور معجزه آسایی خود را در همان تنگه به دریا افکنده و ناپدید شده است.

موسی و همسفرش از آن محل گذشتند طولانی بودن راه و سفر موجب خستگی و گرسنگی آن ها گردید، در این هنگام موسی (علیه السلام) به خاطرش آمد که غذایی به همراه خود آورده اند، به یوشع گفت: ((غذای ما را بیاور که از این سفر سخت خسته شده ایم.)) یوشع گفت: آیا به خاطر داری هنگامی که ما به کنار آن صخره پناه بردیم، من در آنجا فراموش کردم که ماجرای ماهی را بازگو کنم، و این شیطان بود که یاد آن را از خاطر من ربود، و ماهی راهش را به طرز شگفت انگیز در دریا پیش گرفت و ناپدید شد.

از آنجا که این موضوع به صورت نشانه ای برای موسی (علیه السلام) در رابطه با پیدا کردن عالم بیان شده بود موسی (علیه السلام) مطلب را دریافت و گفت: این همان چیزی است که ما می خواستیم و به دنبال آن می گشتیم. در این هنگام از همان جا بازگشتند و به جستجوی آن عالم پرداختند، وقتی که به تنگه رسیدند حضرت خضر (علیه السلام) را در آنجا دیدند. پس از احوال پرسی، موسی (علیه السلام) به او گفت: ((آیا من از تو پیروی کنم تا از آنچه به تو تعلیم داده شده است و مایه رشد و اصلاح است به من بیاموزی؟))

خضر: تو هرگز نمی توانی همراه من صبر و تحمل کنی، و چگونه میتوانی در مورد رموز و اسراری که به آن آگاهی نداری شکبیا باشی؟ موسی: به خواست خدا مرا شکبیا خواهی یافت، و در هیچ کاری مخالفت فرمان تو را نخواهم کرد. خضر: پس اگر می خواهی به دنبال من بیایی از هیچ چیز سوال نکن، تا خودم به موقع، آن را برای تو بازگو کنم. موسی (علیه السلام) مجدداً این تعهد را داد که با صبر و تحمل همراه استاد حرکت کند و به این ترتیب همراه خضر (علیه السلام) به راه افتاد

دیدار موسی (علیه السلام) از سه حادثه عجیب

موسی و یوشع و خضر (علیه السلام) با هم به کنار دریا آمدند و در آنجا سوار کشتی شدند آن کشتی پر از مسافر بود، در عین حال صاحبان کشتی آن‌ها را سوار کردند . پس از آنکه کشتی مقداری حرکت کرد، خضر (علیه السلام) برخاست و گوشه ای از کشتی را سوراخ کرد و آن قسمت را شکست سپس آن قسمت ویران شده را با پارچه و گل محکم نمود که آب وارد کشتی نشود.

موسی (علیه السلام) وقتی این منظره ی نامناسب که موجب خطر جان مسافران می شد دید، بسیار خشمگین شد و به خضر گفت: ((آیا کشتی را سوراخ کردی که اهلش را غرق کنی، راستی چه کار بدی انجام دادی؟)) حضرت خضر (علیه السلام) گفت: ((آیا نگفتم که تو نمی توانی همراه من صبر و تحمل کنی؟!)) موسی گفت: مرا به خاطر این فراموشکاری، بازخواست نکن و بر من به خاطر این اعتراض سخت نگیر.

از آنجا گذشتند و از کشتی پیاده شده و به راه خود ادامه دادند، در مسیر راه خضر (علیه السلام) کودکی را دید که همراه خردسالان بازی می کرد، خضر به سوی او حمله کرد و او را گرفت و کشت.

موسی (علیه السلام) با دیدن این منظره ی وحشتناک تاب نیاورد و با خشم به خضر (علیه السلام) گفت:

((آیا انسان پاکی را بی آنکه قتلی کرده باشد کشتی؟ به راستی کار زشتی انجام دادی.))

حتی موسی (علیه السلام) بر اثر شدت ناراحتی به خضر (علیه السلام) حمله کرد و او را گرفت و به زمین کوبید که چرا این کار را کردی؟

خضر گفت: به تو نگفتم تو هرگز توانایی نداری با من صبر کنی؟

موسی (ع) گفت : اگر بعد از این از تو درباره چیزی سوال کنم، دیگر با من مصاحبت نکن چرا که از ناحیه ی من معذور خواهی بود.

از آنجا حرکت کردند تا اینکه شب به قریه ای با نام ناصره رسیدند، آن‌ها از مردم آنجا غذا و آب خواستند مردم ناصره غذایی به آن‌ها ندادند و آن‌ها را مهمان خود ننمودند، در این هنگام خضر (علیه السلام) به دیواری که در حال ویران شدن بود نگاه کرد و به موسی (علیه السلام) گفت: به اذن خدا برخیز تا این دیوار تعمیر و استوار کنیم تا خراب نشود. خضر (علیه السلام) مشغول تعمیر شد.

موسی (علیه السلام) که خسته و کوفته و گرسنه بود، و از همه مهمتر احساس می کرد شخصیت والای او و استادش به خاطر عمل نا مناسب اهل آن آبادی سخت جریحه دار شده،

و در عین حال خضر (علیه السلام) به تعمیر دیوار ان آبادی می پردازد بار دیگر تعهد خود را به کلی فراموش کرد و زبان به اعتراض گشود، اما اعتراضی سبکتر و ملایمتر از گذشته گفت: ((می خواستی در مقابل این کار اجرتی بگیری؟)) اینجا بود که خضر (علیه السلام) به موسی (علیه السلام) گفت:

((هذا فراق بینی و بینک...: اینک وقت جدایی من و تو است اما به زودی راز آنچه را که نتوانستی بر آن صبر کنی برای تو بازگو می کنم.)) موسی (علیه السلام) سخنی نگفت، و دریافت که نمی تواند همراه خضر (علیه السلام) باشد و در برابر کارهای عجیب او صبر و تحمل داشته باشد.

توضیحات خضر (علیه السلام) در مورد سه حادثه ی عجیب

حضرت خضر (علیه السلام) راز سه حادثهء شگفت انگیز فوق را برای موسی (علیه السلام) چنین توضیح داد:

اما آن کشتی مال گروهی از مستمندان بود که با آن در دریا کار می کردند، و من خواستم آن را معیوب کنم و به این وسیله آن کشتی را از غضب ستمگران زمان برهانم. چرا که پشت سرشان پادشاه ستمگری بود که هر کشتی سالمی را به زور می گرفت. معیوب کردن من، برای نگهداری کشتی برای صاحبانش بود. و اما آن نوجوان، پدر و مادرش بایمان بودند و بیم داشتیم که آنان را به طغیان و کفر وا دارد، از این رو خواستیم که پروردگارشان به جای او فرزندی پاک سرشت و با محبت به آن دو بدهد. و اما آن دیوار از آن دو نوجوان یتیم در آن شهر بود، گنجی متعلق به آن یتیمان در زیر دیوار وجود داشت، و پدرشان مرد صالحی بود، و پروردگار تو می خواست آن ها به حد بلوغ برسند و گنجشان را استخراج کنند. این رحمتی از پروردگار تو بود، من آن کارها را انجام دادم تا زیر دیوار محفوظ باشد و آن گنج خارج نشود و به دست بیگانه نیفتد، من این کارها را خودسرانه انجام ندادم. این بود راز کارهایی که نتوانستی در برابر آن ها تحمل کنی. موسی (علیه السلام) از توضیحات حضرت خضر (علیه السلام) قانع شد.

ملاقات ابلیس با موسی (علیه السلام)

رسول خدا (صل الله علیه و آله وسلم) فرمود: موسی (علیه السلام) در مکانی نشسته بود، ناگاه شیطان که کلاه دراز و رنگارنگی بر سر داشت، نزد موسی (علیه السلام) آمد و (به

عنوان احترام موسی (علیه السلام) کلاهش را از سرش برداشت و در برابر موسی (علیه السلام) ایستاد و سلام کرد، و بین آن دو چنین گفت و گو شد:

موسی: تو کیستی؟

ابلیس: من شیطان هستم.

موسی: ابلیس تو هستی، خدا تو را در بدر و اواره کند.

ابلیس من تو آمده ام تا به خاطر مقامی که در پیشگاه خدا داری، به تو سلام کنم.

موسی: این کلاه چیست که بر سر داری؟

ابلیس: با (رنگها و زرق و برق) این کلاه دل مردم را می ربایم.

موسی: به من از گناهی خبر بده که هرگاه انسان مرتکب آن گردد، تو بر او مسلط گردی.

ابلیس گفت: ((اذا اعجبته نفسه و استكثر عمله و صغرفی عینیه ذنبه:))

در سه مورد بر انسان مسلط می شوم:

1- هنگامی که او از خود راضی شود (و اعمال خود را بپسندد و خودبین باشد)

2- هنگامی که او عملش را زیاد تصور کند

3- هنگامی که او گناهش را کوچک بشمرد

پایان قسمت سوم

این کتاب برگرفته از کتاب داستان های پیامبران آقای اشتهاوردی می باشد